

تاکوچک نشوی بزرگ نمی شوی

زهرا کاردانی

نویسنده

این دنیا رازهای پیچیده‌ای دارد. پیدا کردن خیلی‌هایش راحت نیست. برای پیدا کردن پیچیده‌ترهایش باید وقت بگذاری، عمر خرج کنی، هزینه بدهی تا به دست بیایند، اما خیلی از این پیچیده‌ها را خداوند آماده و زورق پیچیده گذاشته توی مشتمان. لای کتابی که سر طاچه خانه‌مان داریم، ۱۴ نفر را هم برایمان فرستاده تا تک‌تک آیاتش را برایمان روشن کنند. شاید بفهمیم!

استاد بعد از آن که همه نکاتش را برای آرامش و موفقیت مالی روی تخته نوشت؛ نشست روی صندلی فلزی کلاس و دست‌هایش را رها کرد روی میز. ماژیک‌های وایت‌بورد قل خوردند روی میز و سکوت نشست توی کلاس. دانشجویان مانده بودند که کلاس تمام است و خودکارها را غلاف کنند یا هنوز نکته‌ای مانده. استاد نفس عمیقی کشید. سرش را بالا کرد و توی چشم دانشجویان نگاه کرد. «قبل از این موارد



باید نکته دیگری بگویم. مهم‌ترین نکته‌ای که برای موفقیت باید انجام بدهیم، بیشترین چیزی که باید از آن مراقبت کنیم، این نکته است. «هیچ کس روی جزوهای چیزی نمی‌نویسد. چشم استاد بین دانشجویان می‌چرخید و دنبال جمله تازم‌ای می‌گشت. «نکاتی که تا حالا گفتم به کنار، نکته آخر چیزی نیست که هیچ برابان تریسی توی سخنرانی یا کتاب‌هایش آورده باشد. اینها را باید خون دل بخورید تا به دستش آورید.» بعد بلند شد و روبه‌روی تخته ایستاد. دست‌هایش می‌لرزید. با خط لرزان روی صفحه سفید نوشت: «پدر و مادر» وقتی داشت ماژیک را روی میز رها می‌کرد، چشم‌هایش خیس و قرمز بودند.

«این که خداوند رضایتش را به رضایت این دو نفر منوط می‌کند، یعنی کلید هر موفقیتی در به‌دست آوردن دل اینهاست.» قبل از آن که بنشینند، برگشت و به دانشجویان نگاه کرد. «این را هم به جزوهایتان اضافه کنید که: هر کس می‌خواهد موفقیت دنیا و آخرت را داشته باشد، یک مدت طولانی کمر به خدمت پدر و مادرش ببندد. بزرگ شدن آدم در کوچک شدن پیش پدر و مادرش است.»



روایتی از مواجهه مادر طبیعت با دلخوری فرزندش

نزاع با مادر

احسان حسینی نسب

نویسنده و روزنامه‌نگار

نشانه‌اش؟ خنکای شن‌های زیر زمین. راه رفته و زمین را «مادر» دیدم. اصلاً در بسیاری از متون کهن در فرهنگ‌های مختلف، اندیشمندان، زمین را «مادر» می‌دانند و آسمان را «پدر». بسیاری معتقدند مادر جهان زمین است. پایم توی رمل‌ها فرو رفته بود که نادرپور را به یاد آوردم: «ای فراموشی، ای مایه خاموشی و خرسندی / این همه یاد پریشان را از خاطر من بردار / ای زمین، ای گور، ای مادر / کی در آغوش تو خواهم خفت؟...» و دیری نگذشته بود که سایه را به یاد آوردم: «...اما، زمین که بیشتر از هر چه در جهان / شایسته ستایش و تکریم آدمی ست / گمنام و ناشناخته و بی‌سیاس ماند / ای مادر، ای زمین! / امروز این منم که ستایشگر توام / از توست ریشه و رگ و خون و خروش من / فرزند حق گزار تو و شاکر توام / بس روزگار گشت و بهار و خزان گذشت / تو ماندی و گشادگی بی‌کرانه‌ات...» پایم را توی رمل‌ها فرو کرده بودم و معانی بخشیده شده به زمین را توی ذهنم مرور می‌کردم. پایم توی زمین بود و چیزی از خنکای خاک کویر می‌آمد و می‌رسید به من و قلبم. چیزی که گشادگی در من پدید می‌آورد و قلبم را روشنایی بخشید. چیزی که گفتنی نیست، مگر این که شما کفشان را از پا دریاورید و پایتان را فرو کنید توی رمل‌های کویر تا متوجه‌اش شوید. چیزی تیز از زیر رمل‌ها پایم را خراشید. وحشت کردم. پایم را از توی شن‌ها بیرون کشیدم و خودم را پرت کردم روی زمین، مبدا عقرب پایم را گزیده باشد. از روی دیواره بلند رملی که رویش راه می‌رفتم، لیز خوردم. تمام شاعرانگی از سرم پرید. بلند شدم. کلاه‌هم از سرم افتاده بود. کلاه‌هم را سرم کردم. دیواره رمل را گرفتم و بالا آمدم و رسیدم به همانجا که عقرب پایم را گزیده بود. با تکه چوبی که در دست داشتم، خاک را کنار زدم تا عقرب را ببینم. شن‌ها که کنار رفتند، یک تکه پلاستیک سرخ، بازمانده از پاکتی پفک از زیر حجم شنزار گرم کویر رخ نشانم داد. آنچه پایم را خراشیده بود، عقرب نبود. گوشه پلاستیک پفک بود. طبیعت مهربانی‌اش را با آدم‌ها فراموش نکرده بود... این آدم‌ها بودند که دیگر با طبیعت مهربانی نمی‌کردند. پلاستیک پفک را از شن‌ها بیرون کشیدم. تا کردم و در جیبم گذاشتم. باز، پاهایم را در رمل‌ها فرو کردم. رمل‌ها، همان چیزی بودند که باید باشند. همان.

دست کردم زیر رمل‌ها. ترسیدم نکند عقربی زیر شن‌های بیابان خوابیده باشد و دستم را بگزد، اما دستم را از زیر رمل‌ها درنیاوردم. شن‌ها را نوازش کردم. همان‌طور یک مشت شن از رمل‌ها برداشتم و ریختم روی زمین. ذره‌های زمین به زمین بازگشت. پاهایم هم توی شن‌ها بود. ترس از عقربی که از زیر رمل‌ها پاهای لخت توی شن فرو رفته‌ام را نیش بزند هم باعث نمی‌شد پا برهنه توی شن‌های کویر راه نروم. مثل آهوی تشنه‌ای که از آب برک‌های می‌نوشد و می‌داند ممکن است تمساحی از توی آب، گردنش را بگیرد و با خود به زیر آب ببرد و تمام! هراس آهو باعث نمی‌شود قید حیات را بزند. مثل من، که هراسم از نیش عقرب باعث نمی‌شد قید دریافت جریان پر قدرتی را که از زیر شن‌ها به پاهای لخت فرو رفته‌ام می‌رسد را بزنم. زانو زدم توی رمل‌ها. کویر، همان بود که باید باشد. همان که علی شریعتی متفکر ایرانی یک‌جور توصیفش می‌کند و ژان ماری گوستاو لوکلزیوی، نویسنده فرانسوی یک‌جور دیگر. همان که یک معنای جغرافیایی دارد و یک معنای طبیعی، اما در مقام شاعرانگی هزاران، بل بی‌نهایت معنا دارد. هر کسی، هر نویسنده‌ای، شاعری، اندیشمندی، خالق اثری که درباره کویر چیزی خلق کرده، به آن معنایی بخشیده و گستره نفوذ آن را بیشتر و عمیق‌تر کرده است. چطور می‌شود از این کویر، با آن معانی معظم و بزرگ انسانی ترسید؟ کویر با آن پهنه بی‌انتها، با آن بخشندگی بی‌دریغ، حتی اگر زیر رمل‌های خود عقرب هم پنهان کرده باشد، ترس ندارد.

راه رفته. پایم را توی رمل‌ها فرو می‌کردم و می‌کوشیدم به قلب زمین برسیم. به جایی که صدای نبض زمین را بشنوم. آفتاب صبح زده بود روی رمل‌ها. سطح کویر داغ می‌شد، اما زیر رمل‌ها خنک بود. خورشید که بی‌رحمانه، تمام گرما و نور خود را به کویر می‌بخشید، زیر یک لایه از شن‌ها نمی‌توانست نفوذ کند. روی شن‌ها، حیات از بین رفته بود ظاهراً، اما زیر شن‌ها، خنکای زندگی را می‌شد چشید. می‌شد فهمید زیر شن‌ها، آنجا که پرتوهای خورشید را یارای رسیدن نیست، زندگی در جریان است.